

شهرزاد گفت: ای شهریار، نصرانی داستان جوان را ادامه داد که گفت اما در تمام این مدت به دختر چیزی نمی‌گفتم و خود را مردی دولتمند و بسیار پولدار وانمود می‌کردم. یک روز بدون سکه‌ای پول، سرگردان و ناراحت در بازار می‌گشتم و در کار خود درمانده بودم که مردی سپاهی سوار بر اسب از کنارم گذشت. جمعیت زیاد و راه عبور تنگ بود. بی آنکه خود بخواهم دستم به جیب مرد سپاهی خورد و کیسه‌ای پر از پول طلا در جیبش یافتم. بی‌اختیار دستم در جیب او رفت و کیسه پول را برداشتم. از کار خود شرمنده و پشیمان بودم، اما چون می‌ترسیدم که هنگام برگرداندن کیسه پول سپاهی متوجه شود، آن را در جیبم نهادم. سپاهی ناگهان فهمید و باگرزی که در دست داشت بر سرم کوبید. مردم به او پرخاش کردند که چرا این مرد را به خاطر آنکه تنه‌اش به تو خورده است می‌زنی، بالاخره راه تنگ است و جمعیت انبوه سپاهی گفت: این مرد دزد است و کیسه پولم را دزدیده است. مردم دور ما جمع شدند و هر یک چیزی می‌گفتند، گروهی مرا دزد و گروهی بی‌گناه می‌دانستند که از بخت بد والی با گروهی از گماشتگان سر رسید و هیاهوی مردم را دید. پیش آمد و گفت: چه خبر است، سپاهی گفت: این مرد کیسه پول مرا دزدیده است. والی پرسید: در کیسه چه قدر پول داشته‌ای. پاسخ داد: بیست دینار. مأموران جیبم را گشتند و بیست دینار را در آن یافتند. والی از من پرسید: آیا این مرد راست می‌گوید و تو کیسه پولش را دزدیده‌ای؟ سرم را به زیر انداختم و با صدایی شرمگین و پشیمان گفتم: آری. والی دستور داد دستم را از میچ به پایین قطع کنند. دل مرد سپاهی بر من سوخت و هرچه اصرار کرد از گناهم درگذرند، سودی نداشت. جلاد فرمان والی را اجرا کرد و من از درد و پشیمانی داشتم بی‌هوش می‌شدم. مردم دور من جمع شدند و قدحی شربت به من نوشاندند. سپاهی از من پوزش خواست و گفت: بسیار متأسفم که والی سر رسید، چهره تو به دزدان نمی‌خورد و کیسه پول را با اصرار در جیب من گذاشت و رفت. رنجور و رنگ پریده به خانه برگشتم و در بستر دراز کشیدم. همسرم با دیدن حالت من بسیار غمگین شد و گفت: تو را چه می‌شود؟ چرا مثل همیشه خندان و خوشحال نیستی؟ نکند بیمار شده‌ای؟ گفتم: سرم درد می‌کند و خوابیدم. در این مدت همسرم بارها آمد و از من خواست که غذا بخورم، نپذیرفتم و گفتم: میل ندارم. سرانجام لیوانی شربت آورد و به من داد. آن را به دست چپ گرفتم و نوشیدم و دست راستم را در آستین پنهان کردم. زن متوجه شد و دست راستم را گرفت و بنای گریه و زاری گذاشت. بعد به سراغ جیبم رفت کیسه پول را دید و فهمید ماجرا از چه قرار است. به من گفت: چرا تهی‌دستی‌ات را از من پنهان کردی، من علاوه بر اموالی که خود دارم، تمامی هدیه‌های قیمتی را که به من داده‌ای، نگهداشته‌ام و صندوقی بزرگ را گشود که همه پیشکشهای گرانبهایی را که به او داده بودم در خود داشت. بعد به من گفت: حالا که حتی دست خود را در

راه من داده‌ای، همه خانه و زمین و اموال را به تو می‌بخشم. سپس قاضی و گواه آورد و تمام دارایش را به من بخشید و پس از چندی درگذشت.»

جوان دست‌بریده آهی کشید و گفت: حالا دوست دارم پولی را که نزد تو دارم به رسم هدیه از من بپذیری و خواهش دیگرم آن است که با من به چین بیایی. من هرچه کالا داشتم فروختم و با او به این شهر سفر کردم و سرانجام این ماجرا مرا بدینجا آورد. ای پادشاه زمان آیا این داستان عجیب‌تر از سرگذشت گوزپشت نبود؟

شاه گفت: این داستان چندان شگفت نبود، واقعاً باید همه شما را به دار بیاویزم. سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.